

ایلان ماسک

نویسنده: والتر آیزاکسون

مترجم: سید مهدی حسینی دستجردی



سرشناسه	:	
عنوان و نام پدیدآور	:	
مشخصات نشر	:	تهران: انتشارات ۳۶۰ [سپید و شصت] درجه، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	:	762 صفحه
شابک	:	978-622-5558-77-9
وضعیت فهرست نویسی	:	فیا
یادداشت	:	
یادداشت	:	
موضوع	:	
موضوع	:	
شناسه افزوده	:	
شناسه افزوده	:	
رده بندی کنگره	:	
رده بندی دیویی	:	



@360pub



360pub



www.360pub.ir



تهران ۵۸۷-۱۳۱۴۵



۰۲۱-۶۶۹۸۹۵۰۳

تتنا سنامه کتاب

ایلان ماسک

ناشر: ۳۶۰ درجه

نویسنده: والتر آیزاکسون

مترجم: سیدمهدی حسینی دستجردی

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

چاپ و صحافی: گام اول

کلیه حقوق این اثر برای انتشارات محفوظ است.

تقلید، تکثیر، انتشار و ذخیره سازی تمام یا بخشی از این اثر به هر شکل (چاپی، الکترونیکی و...) و با هر هدف بدون مجوز از ناشر، غیرقانونی و قابل پیگرد است.

به هر کسی که رنجانده‌ام، فقط می‌خواهم بگویم که من ماشین‌های الکتریکی را از نو اختراع کردم و دارم با موشک آدم‌ها را به مریخ می‌فرستم. فکر کردی قراره یه آدم خونسرد و معمولی هم باشم؟

ایلان ماسک، برنامه زنده شنبه شب، ۸ مه ۲۰۲۱

آدم‌هایی که آن‌قدر دیوانه هستند که فکر می‌کنند می‌توانند دنیا را تغییر دهند، همان‌هایی هستند که دنیا را تغییر می‌دهند.

استیو جابز

پیش‌درآمد

الهه آتش



زمین بازی

ایلان ماسک در دوران کودکی‌اش در آفریقای جنوبی، درد را شناخت و یاد گرفت چگونه از آن جان سالم به در ببرد. وقتی دوازده ساله بود، با اتوبوس به یک اردوی «تلاش برای بقا» در طبیعت برده شد که به «ولدسکول»^۱ معروف بود. او به یاد

می‌آورد: «مثل یه اردوی شبه‌نظامی "سالار مگس‌ها"^۱ بود.» به هر بچه به عنوان جیره کمی غذا و آب می‌دادند و آن‌ها را تشویق می‌کردند که بر سر آن با هم دعوا کنند. کیمبال، برادر کوچک‌ترش می‌گوید: «قلدری یه فضیلت به حساب می‌اومد.» بچه‌های بزرگ‌تر خیلی زود یاد گرفتند که به صورت بچه‌های کوچک‌تر مشت بزنند و وسایلشان را بگیرند. ایلان که کوچک و از نظر احساسی ناشی بود، دو بار کتک خورد. در نهایت حدود چهار و نیم کیلو وزن کم کرد.

نزدیک به پایان هفته اول، پسرها به دو گروه تقسیم شدند و به آنها گفته شد که به یکدیگر حمله کنند. ماسک به یاد می‌آورد: «خیلی دیوانه‌وار و عجیب بود.» هر چند سال یک بار، یکی از بچه‌ها می‌مرد. مربی‌ها این داستان‌ها را به عنوان هشدار تعریف می‌کردند. می‌گفتند: «مثل اون احمقِ نفهمی که پارسال مُرد، احمق بازی درنیار. یه احمق ضعیف نباش.»

بار دوم که ایلان به ولدسکول رفت، نزدیک شانزده سالگی‌اش بود. خیلی بزرگ‌تر شده بود، قدش به حدود ۱ متر و ۸۳ سانتی‌متر رسیده بود و هیکل خرس‌مانندی پیدا کرده بود، و کمی جودو هم یاد گرفته بود. بنابراین ولدسکول دیگر چندان بد نبود. «اون موقع فهمیدم اگه کسی به من زور بگه، می‌تونم یه مشت محکم به دماغش بزنم، و دیگه بهم زور نمی‌گه. شاید حسایی منو کتک بزنن، ولی اگه یه مشت محکم به دماغشون زده باشم، دیگه دنبالم نمیان.»

آفریقای جنوبی در دهه ۱۹۸۰، جای خشنی بود، و حملات با مسلسل و قتل با چاقو امری عادی بود. یک بار، وقتی ایلان و کیمبال در راه رفتن به یک کنسرت موسیقی ضدآپارتاید از قطار پیاده شدند، مجبور شدند از کنار گودالی از خون کنار یک مُرده با چاقویی که هنوز در مغزش بود، رد شوند. تا آخر شب، صدای چسبیدن خونِ کفِ کفش‌های کتانی‌شان به آسفالت می‌آمد.

^۱ اشاره‌ای به رمان مشهور ویلیام گلدینگ دارد که در آن گروهی از کودکان در یک جزیره دورافتاده گرفتار می‌شوند و به تدریج نظم و تمدن را از دست می‌دهند و به وحشیگری و آشوب روی می‌آورند.

خانواده ماسک سگ‌های ژرمن شپرد داشتند که برای حمله به هر کسی که از کنار خانه می‌دوید، آموزش دیده بودند. وقتی ایلان شش ساله بود، روزی در مسیر ماشین‌رو می‌دوید که سگ مورد علاقه‌اش به او حمله کرد و تکه بزرگی از پشتش را گاز گرفت. در اورژانس، وقتی داشتند آماده می‌شدند تا او را بخیه بزنند، او از درمان شدن خودداری کرد تا اینکه به او قول دادند که سگ را تنبیه نمی‌کنند. ایلان پرسید: «نمی‌خواین بکشینش، نه؟» آنها قسم خوردند که این کار را نمی‌کنند. ماسک هنگام تعریف این داستان، مکث می‌کند و برای مدت طولانی به دوردست‌ها خیره می‌شود. «بعدش، لعنتی‌ها، سگ رو با تیر زدن کشتن.»

تلخ‌ترین تجربیات او در مدرسه رخ داد. برای مدت طولانی، او کوچکترین و کم‌سن‌ترین دانش‌آموز کلاسش بود. در درک نشانه‌های اجتماعی مشکل داشت. همدلی به طور طبیعی برایش اتفاق نمی‌افتاد، و نه تمایل و نه غریزه‌ای برای چالپوسی کردن نداشت. در نتیجه، به طور مرتب مورد آزار و اذیت قلدرهایی قرار می‌گرفت که می‌آمدند و به صورتش مشت می‌زدند. او می‌گوید: «اگه هیچ‌وقت به دماغت مشت نخورده باشه، نمی‌دونی چطور تا آخر عمرت روی تو تأثیر می‌ذاره.»

یک روز صبح در مراسم صبحگاهی، دانش‌آموزی که داشت با یک گروه از دوستانش شیطنت می‌کرد، به او برخورد کرد. ایلان او را هل داد. حرف‌هایی بینشان رد و بدل شد. آن پسر و دوستانش در زنگ تفریح ایلان را پیدا کردند که داشت ساندویچ می‌خورد. آنها از پشت سر آمدند، به سرش لگد زدند و او را از روی سری پله‌های بتنی به پایین هل دادند. کیمبال که با او نشسته بود، می‌گوید: «روش نشستن و هی به سرش لگد زدن و حسابی کتکش زدن.» «وقتی کارشون تموم شد، حتی نمی‌تونستم صورتش رو تشخیص بدم. یه توده متورم از گوشت بود که به زور می‌شد چشم‌هاش رو دید.» ایلان را به بیمارستان بردند و یک هفته از مدرسه دور بود. دهه‌ها بعد، هنوز هم جراحی ترمیمی انجام می‌داد تا بافت‌های داخل بینی‌اش را اصلاح کند.

اما این زخم‌ها در مقایسه با زخم‌های عاطفی که توسط پدرش، اِروِل ماسک، یک مهندس، آدم سرکش و خیال‌پرداز کاریزماتیک که تا به امروز ایلان را آزار می‌دهد، به او وارد شده بود، ناچیز بودند. بعد از دعوی مدرسه، اِروِل طرف بچه‌ای را گرفت که صورت ایلان را کبود کرده بود. اِروِل می‌گوید: «پدر اون پسر به تازگی خودکشی کرده بود، و ایلان بهش گفته بود احمق. ایلان عادتش بود که به مردم بگه احمق. چطور می‌تونستم اون بچه رو سرزنش کنم؟»

وقتی ایلان بالاخره از بیمارستان به خانه آمد، پدرش او را به شدت سرزنش کرد. ایلان به یاد می‌آورد: «باید یک ساعت می‌ایستادم در حالی که سرم داد می‌زد و بهم می‌گفت احمق و بی‌ارزش.» کیمبال که مجبور بود شاهد این داد و بیداد باشد، می‌گوید که این بدترین خاطره زندگی‌اش است. «پدرم کنترلش رو از دست داد، دیوونه شد، مثل خیلی وقت‌های دیگه. ذره‌ای دلسوزی نداشت.»

هم ایلان و هم کیمبال، که دیگر با پدرشان صحبت نمی‌کنند، می‌گویند ادعای پدرشان مبنی بر اینکه ایلان دعوا را شروع کرده، بی‌اساس است و در نهایت آن فرد متجاوز به زندان نوجوانان فرستاده شد. آنها می‌گویند پدرشان یک آدم دمدمی مزاج و خیال‌باف است که مرتباً داستان‌هایی را تعریف می‌کند که با خیالات آمیخته شده‌اند، گاهی اوقات حساب‌شده و گاهی اوقات هذیان‌گونه. آنها می‌گویند که او طبیعتی دوگانه دارد. یک دقیقه دوستانه رفتار می‌کند، دقیقه بعد شروع می‌کند به یک ساعت یا بیشتر فحاشی بی‌امان. هر داد و بیدادش را با گفتن اینکه ایلان چقدر رقت‌انگیز است، تمام می‌کرد. ایلان فقط باید آنجا می‌ایستاد و اجازه رفتن نداشت. ایلان با مکث طولانی و کمی بغض می‌گوید: «این شکنجه روحی بود. اون مطمئناً می‌دونست چطور هر چیزی رو وحشتناک کنه.»

وقتی با اِروِل تماس گرفتیم، تقریباً سه ساعت با من صحبت کرد و سپس در دو سال بعد مرتباً از طریق تماس و پیام، پیگیر بود. او مشتاق است چیزهای خوبی را که برای فرزندانش فراهم کرده است، حداقل در دوره‌هایی که تجارت مهندسی‌اش خوب پیش

می‌رفت، برای من توصیف کند و عکس‌هایش را بفرستد. در یک مقطع، یک رولزرویس سوار می‌شد، با پسرانش یک کلبه جنگلی ساخته بود، و از صاحب یک معدن در زامبیا زُمرد خام می‌گرفت، تا اینکه آن تجارت شکست خورد.

اما اعتراف می‌کند که آنها را به سرسختی جسمی و عاطفی تشویق می‌کرده است. او می‌گوید: «تجربیاتشون با من، ولدسکول رو کاملاً بی‌خطر جلوه می‌داد.» و اضافه می‌کند که خشونت در آفریقای جنوبی بخشی از تجربه یادگیری زندگی بود. «دونفر تو رو نگه می‌داشتن در حالی که یکی دیگه با یه کُنده به صورتت می‌کوبید و از این قبیل کارها. پسرهای جدید مجبور می‌شدن روز اول مدرسه با قلدر مدرسه دعوا کنن.» او با افتخار اذعان می‌کند که «استبداد خیابانی بسیار سختگیرانه‌ای» را به پسرانش اعمال می‌کرده است. و بعد تأکید می‌کند: «ایلان بعدها همین استبداد سختگیرانه را در مورد خودش و دیگران هم به کار می‌برد.»

سختی‌ها مرا شکل دادند

باراک اوباما در خاطراتش نوشته است: «یک نفر زمانی گفت که هر مردی تلاش می‌کند تا به انتظارات پدرش عمل کند و یا اشتباهات پدرش را جبران کند، و گمان می‌کنم این ممکن است بیماری خاص مرا توضیح دهد.» در مورد ایلان ماسک، تأثیر پدرش بر روان او، علی‌رغم تلاش‌های فراوان برای رهایی از او، چه از نظر فیزیکی و چه روانی، همچنان روی او باقی مانده است. خلق و خوی ایلان بین روشنایی و تاریکی، جدیت و سبکسری، بی‌تفاوتی و احساساتی بودن در نوسان بود، و گاهی اوقات در حالتی فرو می‌رفت که اطرافیانش از آن به عنوان «حالتی شیطانی» یاد می‌کردند و از آن بسیار وحشت داشتند. برخلاف پدرش، او با فرزندانش مهربان بود، اما از جهات دیگر، انگار دائماً باید با خطرات مبارزه می‌کرد: این کابوس که، به قول مادرش، «ممکن است تبدیل به پدرش شود» همیشه همراهش بود. این یکی از تکراری‌ترین مضامین در اساطیر است. قهرمان جنگ ستارگان در ماجراجویی حماسی خود تا چه اندازه باید

شیاطینی را که از دارث ویدر^۱ به ارث برده است، از بین ببرد و با نیروهای تاریکی کُشتی بگیرد؟

جاستین، همسر اول او و مادر پنج فرزند از ده فرزند او می‌گوید: «با کودکی مثل کودکی ایلان در آفریقای جنوبی، فکر می‌کنم مجبور باشین از بعضی جهات احساس رو در خودتون خاموش کنین. اگه پدرت همیشه بهت می‌گه کودن و احمق، شاید تنها واکنشت این باشه که هر چیزی رو در درونت که می‌تونست بُعد عاطفی‌ات رو باز کنه، خاموش کنی، بُعدی که ایلان، ابزاری برای مقابله با اون نداشت.» این دریچه‌ی خاموش‌کننده‌ی عاطفی می‌توانست او را بی‌احساس کند، اما در عین حال او را به یک مبتکر ریسک‌پذیر هم تبدیل کرد. جاستین می‌گوید: «ایلان یاد گرفت که ترس رو در وجودش خاموش کنه. اگه ترس رو خاموش کنی، شاید مجبور بشی چیزهای دیگه‌ای، مثل شادی یا احساس همدلی رو هم خاموش کنی.»

اختلال استرس پس از سانحه‌ای که از دوران کودکی‌اش ناشی می‌شد، در او بیزاری از رضایت را هم ایجاد کرد. کلر بوچر^۲، هنرمندی معروف به گرایمز^۳، که مادر سه فرزند دیگر اوست، می‌گوید: «من فکر نمی‌کنم ایلان بلد باشه چطور از موفقیت لذت ببره و یا از عطر گل‌ها سرمست بشه. فکر می‌کنم در کودکی شرطی شده بود که زندگی پر از درده.» ماسک هم با این موضوع موافق است. او می‌گوید: «سختی‌ها من رو شکل دادن. آستانه‌ی درد من خیلی بالا رفت.»

در طول یک دوره‌ی به‌خصوص جهنمی از زندگی‌اش در سال ۲۰۰۸، پس از اینکه سه پرتاب اول موشک‌های اسپیس‌ایکس او منفجر شد و تسلا در آستانه‌ی ورشکستگی قرار گرفت، او از خواب می‌پرید و حرف‌های وحشتناکی می‌کرد که پدرش در گذشته به

^۱ دارث ویدر یکی از شخصیت‌های اصلی و منفی سری فیلم‌های «جنگ ستارگان» است که به‌عنوان یک شوالیه جدای سابق به نیروی تاریک می‌پیوندد و به نمادی از قدرت و شرارت تبدیل می‌شود.

او گفته بود، برای تالولا رایلی^۱، که همسر دوم او شد، تعریف می‌کرد. او می‌گوید: «شنیده بودم که خودش از اون عبارات استفاده می‌کرد. این موضوع تأثیر عمیقی روی نحوه‌ی عملکردش گذاشته بود.» وقتی این خاطرات را به یاد می‌آورد، در خودش فرو می‌رفت و به نظر می‌رسید که پشت چشمان خاکستری‌رنگش ناپدید می‌شود. رایلی می‌گوید: «فکر نمی‌کنم خودش متوجه بود که این موضوع هنوز هم روش تأثیر داره، چون فکر می‌کرد این‌ها مربوط به دوران بچگی‌شه. ولی یه بخشی از درونش، مثل یه بچه باقی مونده، یه جورایی رشد نکرده. تو وجود این مرد، هنوز اون بچه هست. بچه‌ای که جلوی پدرش ایستاده.»

از دل این دیگ جوشان، ماسک هاله‌ای پیدا کرد که گاهی اوقات او را شبیه یک موجود فضایی نشان می‌داد، انگار مأموریت مریخ او آرزویی برای بازگشت به خانه بود و تمایلیش برای ساخت ربات‌های انسان‌نما، تلاشی برای یافتن خویشاوندان. اگر پیراهنش را پاره می‌کرد و می‌فهمیدید که ناف ندارد و زاده‌ی این سیاره نیست، چندان شوکه نمی‌شدید. اما دوران کودکی‌اش او را بیش از حد «انسان» بار آورده بود، پسری مقاوم و سرسخت اما آسیب‌پذیر که تصمیم گرفت به ماجراجویی‌های بزرگ بپردازد.

او شور و شوقی را در خود پرورش داد که سبکسری‌اش را می‌پوشاند، و سبکسری‌ای که شور و شوقش را پنهان می‌کرد. کمی در جسم خودش احساس ناراحتی می‌کرد، همچون مرد تنومندی که هیچ‌گاه ورزشکار نبوده، در کالبد خودش احساس ناراحتی می‌کرد؛ با گام‌هایی شبیه خرسی هدفمند راه می‌رفت و جوری می‌رقصید که انگار از یک ربات یاد گرفته است

همانند پیامبران، از ضرورت گسترش هوش و آگاهی بشر، درک عمیق کیهان و نجات زمین سخن می‌گفت. اوایل فکر می‌کردم صرفاً نقش بازی می‌کند؛ یک مشت سخنرانی‌های انگیزشی برای تقویت روحیه تیم و یا خیال‌پردازی‌های پادکستی مردی

^۱ Talulah Riley

بزرگ‌سال با ذهنیتی کودکانه که بیش از حد کتاب «راهنمای مسافران کهکشان»^۱ نوشته داگلاس آدامز^۲ را خوانده است. اما هر چه بیشتر با او و خلقیاتش روبرو می‌شدم، بیشتر به این باور می‌رسیدم که احساس رسالت و وظیفه، بخشی از نیروی محرکه‌اش بود. در حالی که بقیه کارآفرینان دیدگاه‌شان زمینی بود، او دیدگاهی کیهانی داشت.

ریشه‌های خانوادگی و نحوه تربیت او، همراه با ساختار مغزی خودش، گاهی او را بی‌احساس و شتاب‌زده می‌ساخت. اما همین ویژگی‌ها به او تحمل بسیار بالایی برای پذیرش ریسک داده بود. می‌توانست خیلی منطقی و با خونسردی زیاد جوانب یک ریسک را محاسبه کند و در عین حال با اشتیاق و آغوش باز آن ریسک را بپذیرد. پتر تیل^۳، که در روزهای آغازین شرکت پی‌پال شریک او شد، می‌گوید: «ایلان ماسک، ریسک را برای خود ریسک می‌خواهد. به نظر می‌رسد از آن لذت می‌برد و حتی به نوعی به ریسک‌پذیری معتاد است.»

او از آن دسته افرادی بود که هنگام نزدیک شدن طوفان، به جای وحشت، بیشتر احساس سرزندگی می‌کنند. اندرو جکسون^۴ زمانی گفت: «من برای طوفان زاده شده‌ام و آرامش مناسب من نیست.» ماسک هم همین‌گونه بود. او ذهنیتی را در خودش پرورش داده بود که کمکش می‌کرد با اشتیاقی شدید به جنگ طوفان‌ها و چالش‌ها برود، چه در کار و چه در روابط عاشقانه‌ای که برای حفظشان تقلا می‌کرد و حتی شکست می‌خورد. او در مواقع بحرانی، ضرب‌الاجل‌ها و فشارهای سنگین کار، شکوفاتر می‌شد و بیشتر رشد می‌کرد. وقتی با چالش‌های پیچیده روبرو می‌شد، فشار آن کار اغلب خواب را از چشمانش می‌گرفت و حتی باعث می‌شد از شدت فشار و استرس بالا بیاورد. اما همین فشارها به او انرژی زیادی می‌داد. کیمبال^۵ می‌گوید: «ایلان آهن‌ربای چالش‌هاست. یه

^۱ The Hitchhiker's Guide to the Galaxy

^۲ Douglas Adams – نویسنده انگلیسی

^۳ Peter Thiel – از بنیان‌گذاران شرکت پی‌پال

^۴ هفتمین رئیس جمهور آمریکا

^۵ کیمبال ماسک، برادر ایلان ماسک

جورائی بهش وسواس داره و سرش درد می‌کنه برای چالش جدید و به نوعی معنی و مفهوم زندگیش شده.» وقتی داشتم در مورد استیو جابز گزارش می‌نوشتم، شریکش استیو وازنیاک گفت که سؤال اصلی این است: آیا او مجبور بود /یتقدر بدجنس باشه؟ /یتقدر خشن و بی‌رحم؟ /یتقدر معتاد به چالش و جنجال؟ وقتی در پایان گزارش‌هایم این سؤال را از وازنیاک پرسیدم، گفت که اگر او اپل را اداره می‌کرد، مهربان‌تر می‌بود. با همه مثل اعضای خانواده خودش رفتار می‌کرد و افراد را بی‌دلیل اخراج نمی‌کرد. سپس مکثی کرد و افزود: «اما اگر من اپل را اداره می‌کردم، شاید هیچ وقت مکیتاش را نمی‌ساختیم.» و در مورد ایلان ماسک هم همین سؤال مطرح است: آیا او می‌توانست خونسردتر باشد و در عین حال، همان کسی باشد که ما را به سوی مریخ و آینده‌ی خودروهای الکتریکی هدایت می‌کند؟

در آغاز سال ۲۰۲۲، پس از سالی که با ۳۱ پرتاب موشکی موفق اسپیس‌ایکس، فروش نزدیک به یک میلیون خودرو توسط تسلا، و تبدیل شدن او به ثروتمندترین مرد روی زمین رقم خورد، ماسک با حسرت از وسواسش برای میل به جنجال و چالش می‌گفت. به من گفت: «باید طرز فکرم رو عوض کنم و از این حالت بحرانی که داخلشم بیرون بیام، حالتی که حدود چهارده ساله با من، یا می‌شه گفت تقریباً همه عمرم.»

این حرفش بیشتر از سر دلتنگی بود تا تصمیمی جدی برای سال نو. حتی وقتی این قول را می‌داد، مخفیانه در حال خرید سهام توییتز بود؛ همان زمین بازی نهایی جهان. در ماه آوریل، به‌طور مخفیانه به خانه مربی‌اش، لری الیسون، بنیان‌گذار اوراکل، در هاوایی رفت و ناتاشا بست هنرپیشه، که گاهی دوست‌دخترش بود، همراهش بود. به او پیشنهاد شده بود که به هیئت‌مدیره توییتز بپیوندد، اما آخر هفته به این نتیجه رسید که این برایش کافی نیست. طبیعتش به گونه‌ای بود که همیشه خواهان کنترل کامل بود. بنابراین تصمیم گرفت پیشنهاد خرید کل شرکت را بدهد. بعد از آن، به ونکوور پرواز کرد تا با گرایمز ملاقات کند. در آنجا تا ساعت پنج صبح با او یک بازی کامپیوتری جدید

سبک جنگ و ساخت امپراتوری به نام «Elden Ring» را بازی کرد. درست بعد از اتمام بازی، نقشه‌اش را عملی کرد و توییتر را باز کرد. نوشت: «یک پیشنهاد دادم.» در طول سال‌ها، هر وقت در شرایط سخت و تاریکی قرار می‌گرفت یا احساس تهدید می‌کرد، به یاد کابوس‌های دوران بچگی‌اش می‌افتاد که در زمین بازی مدرسه، مورد زورگویی قرار می‌گرفت. حالا فرصتی داشت تا مالک آن زمین بازی شود.

فصل يك

ماجرایویان



وینیفرد و جاشوا هالدمن



ارول، می، ایلان، توسکا، و کیمبال ماسک



کورا و والتر ماسک

جاشوا و وینی فرید هالدمن

گرایش ایلان ماسک به ریسک، یک ویژگی ارثی خانوادگی بود. از این منظر، به پدر بزرگ مادری‌اش، جاشوا هالدمن، رفته بود؛ یک ماجراجوی نترس با عقایدی سرسخت که در مزرعه‌ای در دشت‌های بی‌حاصل در قسمت‌های مرکزی کانادا بزرگ شده بود. او فنون کایروپراکتیک^۱ را در آیووا آموخت، سپس به زادگاهش در نزدیکی موس‌جا، جایی که اسب‌ها را رام می‌کرد و در ازای غذا و سرپناه، کایروپراکتیک انجام می‌داد، بازگشت.

سرانجام توانست مزرعه‌ی خودش را بخرد، اما آن را در دوران رکود اقتصادی دهه‌ی ۱۹۳۰ از دست داد. چند سال بعد، به عنوان گاوچران، بازیگر نمایش‌های رودئو^۲، و کارگر ساختمانی کار کرد. تنها چیز ثابتی که در زندگی‌اش وجود داشت، عشق به ماجراجویی بود. ازدواج کرد و طلاق گرفت، به عنوان ولگرد با قطارهای باری سفر کرد، و مسافر قاچاقی در یک کشتی اقیانوس پیما بود.

^۱ فن ماساژ و جابجا کردن ستون فقرات

^۲ رودئو (Rodeo) یک نوع ورزش یا سرگرمی سنتی است که ریشه در فرهنگ گاوچران‌های آمریکای شمالی و جنوبی دارد.

از دست دادن مزرعه‌اش در او نوعی عوام‌گرایی ایجاد کرد، و در جنبشی به نام حزب اعتبار اجتماعی فعال شد که طرفدار دادن اعتبارنامه‌های رایگان به شهروندان بود که می‌توانستند مانند پول از آنها استفاده کنند. این جنبش رگه‌هایی از بنیادگرایی محافظه‌کارانه آمیخته با یهودستیزی داشت. اولین رهبر آن در کانادا، به دلیل «تعداد نامتناسب یهودیانی که موقعیت‌های کنترلی را اشغال کرده‌اند»، از «انحراف آرمان‌های فرهنگی» انتقاد کرد. هالدمن به ریاست شورای ملی این حزب رسید.

وی همچنین به جنبشی به نام تکنوکراسی^۱ پیوست که معتقد بود دولت باید توسط تکنوکرات‌ها به جای سیاستمداران اداره شود. این جنبش به دلیل مخالفت با ورود کانادا به جنگ جهانی دوم، موقتاً در این کشور غیرقانونی اعلام شد. هالدمن با انتشار آگهی در روزنامه در حمایت از این جنبش، این ممنوعیت را به چالش کشید.

در مقطعی او می‌خواست رقص یاد بگیرد، و به همین دلیل با وینیفرد فلچر آشنا شد که روحیه‌ی ماجراجویی‌اش مثل خودش بود. او در شانزده سالگی در *تایمز هرالد-موس‌جا*^۲ کار پیدا کرد، اما رویای رقصنده و بازیگر شدن را در سر داشت. بنابراین با قطار به شیکاگو و سپس به نیویورک رفت. پس از بازگشت، یک مدرسه‌ی رقص در موس‌جا افتتاح کرد، و هالدمن برای یادگیری رقص به آنجا رفت. وقتی هالدمن از او خواست که با هم شام بخورند، وینیفرد پاسخ داد: «من با مشتری‌هام قرار نمی‌گذارم.» بنابراین هالدمن کلاس را رها کرد و دوباره از او خواست که با هم قرار بگذارند. چند ماه بعد، هالدمن پرسید: «کی با من ازدواج می‌کنی؟» وینیفرد پاسخ داد: «فردا.»

آنها صاحب چهار فرزند شدند، از جمله دوقلوهایی به نام‌های می و کی که در سال ۱۹۴۸ به دنیا آمدند. یک روز در سفری، هالدمن تابلویی با عنوان «فروشی» را روی یک هواپیمای تک موتوره‌ی لاسکامب که در مزرعه‌ی یک کشاورز قرار داشت، دید. پولی

^۱ تکنوکراسی نوعی سیستم مدیریتی است که در آن تصمیم‌گیری‌ها به‌جای سیاستمداران یا نمایندگان منتخب، توسط کارشناسان فنی، دانشمندان، مهندسان، و متخصصان حوزه‌های مرتبط انجام می‌شود.

^۲ یک روزنامه محلی قدیمی بود که در شهر موس‌جا واقع در استان ساسکاچوان کانادا منتشر می‌شد.

نداشت، اما کشاورز را متقاعد کرد که در ازای هواپیما، ماشینش را بگیرد. این کار نسبتاً عجولانه بود، چون هالدمن نمی‌دانست باید چگونه پرواز کند. در نتیجه کسی را استخدام کرد تا او را به خانه ببرد و به او آموزش خلبانی بدهد.

این خانواده به «هالدمن‌های پرنده» معروف شدند، و یک مجله‌ی صنفی کایروپراکتیک، او را «شاید قابل توجه‌ترین چهره در تاریخ کایروپراکتورهای پرنده» توصیف کرد، که اگرچه عنوانی محدود اما نسبتاً دقیق بود. آنها وقتی می‌و کی سه ماهه بودند، یک هواپیمای تک موتوره‌ی بزرگتر، به نام بلانکا، خریدند، و این دوقلوهای نورسیده به «دوقلوهای پرنده» معروف شدند.

با دیدگاه‌های عجیب و غریب محافظه‌کارانه و عوام‌گرایانه‌اش، هالدمن به این باور رسید که دولت کانادا کنترل زیادی بر زندگی افراد اعمال می‌کند و کشور ضعیف شده است. بنابراین در سال ۱۹۵۰ تصمیم گرفت به آفریقای جنوبی نقل مکان کند که هنوز تحت رژیم آپارتاید سفیدپوستان اداره می‌شد. آنها بلانکا را از هم جدا کردند، آن را جعبه‌بندی کردند و سوار یک کشتی باری به مقصد کیپ تاون شدند. او تصمیم گرفته بود در مناطق داخلی زندگی کند، بنابراین به سمت ژوهانسبورگ، جایی که اکثر شهروندان سفیدپوست به جای زبان آفریکانس، به انگلیسی صحبت می‌کردند، پرواز کردند. اما وقتی بر فراز پرتوریای نزدیک پرواز می‌کردند، گل‌های یاس بنفش جاکاراندا^۱ شکوفا شده بودند، و هالدمن اعلام کرد: «ما همین جا می‌مانیم.»

وقتی جاشوا و وینفرد جوان بودند، شارلاتانی به نام ویلیام هانت، معروف به (حداقل برای خودش) «فارینی بزرگ»، به موس‌جا آمد و داستان‌هایی از یک «شهر گمشده‌ی» باستانی که هنگام عبور از صحرای کالاهاری در آفریقای جنوبی دیده بود، تعریف کرد. ماسک می‌گوید: «این آدم خیال‌پرداز عکس‌هایی رو به پدر بزرگم نشون داد که مشخصاً جعلی بودن، اما اون باور کرد و تصمیم گرفت که مأموریت جدیدش کشف دوباره‌ی اون

^۱ نام یک درخت گرمسیری است که گل‌های بنفش یا آبی کم‌رنگ زیبایی دارد

شهر گمشده باشه.» هالدمن‌ها وقتی به آفریقا رسیدند، هر سال یک سفر یک ماهه به کالاهاری می‌کردند تا این شهر افسانه‌ای را جستجو کنند. آنها برای غذای خود شکار می‌کردند و با اسلحه‌هایشان می‌خوابیدند تا بتوانند از خود در برابر شیرها دفاع کنند.

این خانواده شعار «با احتیاط، خطرناک زندگی کن» را برای خود برگزیده بودند. آنها پروازهای طولانی به مکان‌هایی مانند نروژ انجام می‌دادند، در رالی موتور ۱۹ هزار کیلومتری کیپ تاون به الجزیره مقام اول را کسب کردند، و اولین کسانی بودند که با یک هواپیمای تک موتوره از آفریقا به استرالیا پرواز کردند. می بعدها به یاد می‌آورد: «اونها مجبور بودن صندلی‌های عقب رو بردارن تا به جاش مخازن بنزین بگذارن.»

ریسک‌پذیری جاشوا هالدمن سرانجام دامن‌گیرش شد. او زمانی که مدرس خلبانی‌اش به یک کابل برق برخورد کرد و باعث شد هواپیما واژگون شود و سقوط کند، کشته شد. نوه‌اش ایلان در آن زمان سه ساله بود. او می‌گوید: «اون می‌دونست که ماجراجویی‌هاش واقعا پرخطر هستن. ریسک به اون انرژی می‌داد.»

هالدمن این روحیه را به یکی از دختران دوقلویش، می، مادر ایلان، منتقل کرد. او می‌گوید: «من می‌دانم که تا زمانی که آماده باشم، می‌توانم ریسک کنم.» او به عنوان یک دانش‌آموز جوان، در علوم و ریاضی خوب بود. همچنین به طرز چشمگیری زیبا بود. قدبلند و چشم‌آبی، با گونه‌های برجسته و چانه‌ای تراشیده، از پانزده سالگی به عنوان مدل مشغول به کار شد و صبح‌های شنبه در فروشگاه‌های بزرگ، با به تن کردن لباس‌های مد، آن‌ها را به نمایش می‌گذاشت.

در همان زمان‌ها، با پسری در محله‌شان آشنا شد که او هم به شکلی خیره‌کننده، هرچند به شیوه‌ای جنتلمانه و مغرورانه، خوش‌قیافه بود.

ارول ماسک^۱

ارول ماسک ماجراجو و دلالتی بود که همیشه به دنبال فرصت بعدی می‌گشت. مادرش، کورا، اهل انگلستان بود. در چهارده سالگی مدرسه را تمام کرد، در کارخانه‌ای که تجهیزات برای بمب‌افکن‌های جنگنده می‌ساخت، کار می‌کرد، سپس با یک کشتی پناهندگان به آفریقای جنوبی رفت. در آنجا با والتر ماسک، رمزنگار و افسر اطلاعات نظامی که در مصر روی طرح‌هایی برای فریب دادن آلمانی‌ها با استفاده از سلاح‌ها و نورافکن‌های جعلی کار می‌کرد، آشنا شد. بعد از جنگ، او کار خاصی جز نشستن بی‌صدا روی صندلی راحتی، نوشیدن، و استفاده از مهارت‌های رمزنگاری‌اش در جدول کلمات متقاطع انجام نمی‌داد. بنابراین کورا او را ترک کرد، با دو پسرشان به انگلستان برگشت، یک بیوک خرید، و سپس به پرتوریا بازگشت. ارول می‌گوید: «او قوی‌ترین فردی بود که تا به حال دیده‌ام.»

ارول مدرک مهندسی گرفت و روی ساخت هتل، مراکز خرید و کارخانه‌ها کار کرد. در کنار آن، به بازسازی ماشین‌ها و هواپیماهای قدیمی هم علاقه داشت. همچنین در سیاست هم دستی داشت و با شکست دادن یک عضو آفریکانر^۲ از حزب ملی طرفدار آپارتاید، به یکی از محدود اعضای انگلیسی‌زبان شورای شهر پرتوریا تبدیل شد. پرتوریانیوز در ۹ مارس ۱۹۷۳، این انتخابات را تحت عنوان «واکنش علیه تشکیلات» گزارش کرد.

ارول هم مانند هالدمن‌ها عاشق پرواز بود. او یک سیسنا گلدن ایگل^۳ دوموتوره خرید که از آن برای حمل و نقل گروه‌های تلویزیونی به کلبه‌ای که در بوته‌زار ساخته بود،

^۱ Errol Musk

^۲ آفریقایی-هلندی تبار

^۳ Cessna Golden Eagle

استفاده می‌کرد. در سفری در سال ۱۹۸۶، هنگامی که می‌خواست هواپیما را بفروشد، در یک باند فرودگاه در زامبیا فرود آمد، جایی که یک کارآفرین پانامایی-ایتالیایی پیشنهاد خرید آن را داد. آنها روی قیمت توافق کردند و اِروِل به جای دریافت پول نقد، بخشی از زُمردهای تولید شده در سه معدن کوچک که متعلق به آن کارآفرین در زامبیا بود را دریافت کرد.

زامبیا در آن زمان یک دولت سیاه‌پوستِ پسااستعماری داشت، اما هیچ نظام اداری کارآمدی وجود نداشت، بنابراین معدن ثبت نشده بود. اِروِل می‌گوید: «اگر آن را ثبت می‌کردی، چیزی گیرت نمی‌آمد، چون سیاه‌پوست‌ها همه چیز را از تو می‌گرفتند.» او از خانواده‌ی می به خاطر نژادپرست بودن انتقاد می‌کند، چیزی که اما اصرار دارد خودش اینگونه نیست. او در یک مکالمه‌ی تلفنی بی‌سروته می‌گوید: «من هیچ مشکلی با سیاه‌پوست‌ها ندارم، اما اون‌ها با من فرق دارن.»

اِروِل، که هرگز سهم مالکیتی در معدن نداشت، تجارت خود را با واردات زمرد خام و تراش آنها در ژوهانسبورگ گسترش داد. او می‌گوید: «خیلی‌ها با بسته‌های دزدی به سراغ من می‌اومدن. در سفرهای خارجی، زمرد‌ها رو به جواهرسازها می‌فروختم. کار مخفیانه‌ای بود، چون هیچ کدوم از اینها قانونی نبود.» پس از کسبِ سودِ تقریباً ۲۱۰ هزار دلاری، تجارت زمرد او در دهه‌ی ۱۹۸۰، زمانی که روس‌ها در آزمایشگاه یک زمرد مصنوعی ساختند، شکست خورد. او تمام درآمد زمردش را از دست داد.

ازدواج آنها

ارول ماسک و می هالدمن از نوجوانی با هم قرار می‌گذاشتند. رابطه‌شان از همان ابتدا پر از جنجال بود. ارول بارها از او خواستگاری کرد، اما می به او اعتماد نداشت. وقتی فهمید که ارول به او خیانت می‌کند، آنقدر ناراحت شد که یک هفته گریه کرد و نتوانست چیزی بخورد. او به یاد می‌آورد: «به خاطر غصه، چهار و نیم کیلو وزن کم کردم.» گرچه همین موضوع به او کمک کرد که در یک مسابقه زیبایی محلی برنده شود. ۱۵۰ دلار پول نقد به اضافه ده بلیت بولینگ گرفت و به فینال مسابقه دختر شایسته آفریقای جنوبی راه یافت.

وقتی می از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد، برای سخنرانی در مورد تغذیه به کیپ تاون نقل مکان کرد. ارول به دیدارش آمد، یک حلقه نامزدی آورد و از او خواستگاری کرد. قول داد که رفتارش را عوض کند و بعد از ازدواج وفادار باشد. می به تازگی رابطه با دوست پسر بی‌وفای دیگری را تمام کرده بود، وزن زیادی اضافه کرده بود و نگران بود که هرگز ازدواج نکند، بنابراین قبول کرد.

شب عروسی، ارول و می با یک پرواز ارزان برای ماه عسل به اروپا رفتند. در فرانسه، ارول چند نسخه از مجله پلی‌بوی، که در آفریقای جنوبی ممنوع بود، خرید و روی تخت کوچک هتل دراز کشید و به آنها نگاه کرد، که این کارش خیلی می را اذیت می‌کرد. دعوهایشان شدیدتر و تلخ‌تر شد. وقتی به پرتوریا برگشتند، می به فکر جدایی افتاد. اما خیلی زود به خاطر ویار صبحگاهی حالت تهوع پیدا کرد. او در شب دوم ماه عسلشان، در شهر نیس، باردار شده بود. می به یاد می‌آورد: «معلوم بود که ازدواج با اون اشتباه بوده، اما حالا دیگه نمی‌شد کاریش کرد.»

فصل دو

ذهن مستقل

پرتوریا، دهه ۱۹۷۰



ایلان، کیمبال و توسکا



ایلان، آماده‌ی مدرسه رفتن

تنها و مصمم

ساعت ۷:۳۰ صبح ۲۸ ژوئن ۱۹۷۱، می ماسک پسری با سر بسیار بزرگ به وزن ۳ کیلو و ۶۰۰ گرم به دنیا آورد.

در ابتدا او و اِرول می‌خواستند اسمش را نیس بگذارند، به نام شهری در فرانسه که در آنجا بارداری صورت گرفته بود. اگر این پسر مجبور بود با نام «نیس» ماسک زندگی کند، آینده ممکن بود متفاوت، یا حداقل سرگرم‌کننده‌تر، باشد. در عوض، به امید خوشحال کردن خانواده هالدمن، اِرول موافقت کرد که این پسر نام‌هایی از آن طرف خانواده داشته باشد: «ایلان»، برگرفته از نام پدر بزرگ می، «جی. ایلان هالدمن»، و «ریو»، نام خانوادگی مادر بزرگ مادری می.

اِرول نام ایلان را دوست داشت چون برگرفته از کتاب مقدس بود، و بعدها حتی ادعا کرد که آن را پیش‌بینی کرده بود. او می‌گوید در کودکی، در مورد یک کتاب علمی تخیلی نوشته «ورنر فون براون»^۱، دانشمند موشکی، به نام «پروژه مریخ» شنیده بود که یک مستعمره در این سیاره را توصیف می‌کند که توسط مدیری به نام «ایلان» اداره می‌شود.

ایلان زیاد گریه می‌کرد، زیاد می‌خورد و کم می‌خوابید. در مقطعی می تصمیم گرفت بگذارد آندره گریه کند تا وقتی که خسته شود و بخوابد، اما بعد از اینکه همسایه‌ها با پلیس تماس گرفتند، نظرش را عوض کرد. خلق و خوی او به سرعت تغییر می‌کرد؛ مادرش می‌گوید وقتی گریه نمی‌کرد، واقعاً شیرین بود.

در دو سال بعدی، می دو فرزند دیگر، کیمبال و توسکا، به دنیا آورد. او آنها را لوس نمی‌کرد. به آنها اجازه داده می‌شد آزادانه پرسه بزنند. هیچ پرستاری وجود نداشت، فقط

^۱ Wernher von Braun

یک خانه‌دار بود که وقتی ایلان شروع به آزمایش با موشک‌ها و مواد منفجره کرد، کمی بیشتر به او توجه داشت. او می‌گوید تعجب می‌کند که دوران کودکی را با تمام انگشتان سالم پشت سر گذاشته است.

وقتی ایلان سه ساله بود، مادرش تصمیم گرفت چون از نظر فکری کنجکاو است، باید به مهدکودک برود. مدیر سعی کرد او را منصرف کند و اشاره کرد که کوچکتر بودن از هر کس دیگری در کلاس، چالش‌های اجتماعی ایجاد می‌کند. آنها باید یک سال دیگر صبر می‌کردند. می‌گفت: «نمی‌تونم این کار رو بکنم. اون به جز من به کسی نیاز داره که باهاش حرف بزنه. من واقعاً یه بچه نابغه دارم.» و در نهایت حرفش را به کرسی نشانده.

البته این یک اشتباه بود. ایلان هیچ دوستی نداشت و وقتی به کلاس دوم رسید، حواسش کاملاً پرت بود. او می‌گوید: «معلم به من نزدیک می‌شد و سرم داد می‌زد، اما من واقعاً اون رو نمی‌دیدم یا صدایش رو نمی‌شنیدم.» پدر و مادرش را برای ملاقات با مدیر مدرسه خواستند. مدیر به آنها گفت: «دلایلی داریم که اعلام کنیم ایلان عقب‌مانده هست.» یکی از معلم‌هایش توضیح داد که او بیشتر وقتش را در حالت خلسه می‌گذراند، به درس گوش نمی‌داد. «او همیشه از پنجره به بیرون نگاه می‌کنه و وقتی بهش می‌گم که توجه کنه، می‌گه: برگ‌ها دارن قهوه‌ای می‌شن.» اِروِل پاسخ داد که ایلان درست می‌گوید، برگ‌ها دارند قهوه‌ای می‌شوند.

این بن‌بست زمانی شکسته شد که والدینش موافقت کردند که شنوایی ایلان آزمایش شود، انگار که مشکل ممکن است این باشد. او می‌گوید: «نتیجه گرفتن که مشکل از گوشه، برای همین لوزه‌هام رو درآوردن.» این کار مسئولان مدرسه را آرام کرد، اما هیچ کاری برای تغییر عادت او به خیال‌پردازی و پناه بردن به دنیای خودش هنگام فکر کردن نکرد. او می‌گوید: «از وقتی بچه بودم، اگه شروع به فکر کردن در مورد چیزی سخت کنم، همه سیستم‌های حسی من خاموش می‌شن. نمی‌تونم ببینم یا بشنوم یا هر کار دیگه‌ای. دارم از مغزم برای محاسبه استفاده می‌کنم، نه برای دریافت

اطلاعات ورودی.» بچه‌های دیگر بالا و پایین می‌پریدند و دست‌هایشان را جلوی صورتش تکان می‌دادند تا ببینند می‌توانند توجه او را جلب کنند یا نه. اما فایده‌ای نداشت. مادرش می‌گوید: «بهتره وقتی اون جوری داره به جایی زل می‌زنه، سعی نکنین حواسش رو پرت کنین.»

بی‌میلی او به تحمل مودبانه کسانی که آنها را احمق می‌دانست، مشکلات اجتماعی او را تشدید می‌کرد. او اغلب از کلمه «احمق» استفاده می‌کرد. مادرش می‌گوید: «به محض اینکه شروع کرد به مدرسه رفتن، خیلی تنها و غمگین شد. کیمبال و توسکا روز اول دوست پیدا می‌کردن و اونها رو به خونه می‌آوردن، اما ایلان هیچ وقت دوستی رو به خونه نمی‌آورد. می‌خواست دوست داشته باشه، اما نمی‌دونست چطوری.»

در نتیجه، او تنها بود، خیلی تنها، و آن درد در روحش حک شد. او در مصاحبه‌ای با رولینگ استون در طول دوره پراشویی در زندگی عاشقانه‌اش در سال ۲۰۱۷ به یاد آورد: «وقتی بچه بودم، یه چیزی رو همیشه می‌گفتم: "هیچ وقت نمی‌خوام تنها باشم." این چیزی بود که می‌گفتم. "نمی‌خوام تنها باشم."»

یک روز وقتی پنج ساله بود، یکی از پسرعموهایش جشن تولد گرفته بود، اما ایلان به خاطر دعوا تنبیه شده بود و به او گفته بودند که در خانه بماند. او بچه بسیار مصممی بود و تصمیم گرفت خودش پیاده به خانه پسرعمویش برود. مشکل این بود که خانه پسرعمویش در طرف دیگر پرتوریا بود، تقریباً دو ساعت پیاده‌روی. به علاوه، او برای خواندن تابلوهای راه خیلی کوچک بود. او می‌گوید: «یه جورایی می‌دونستم مسیر چه شکلیه، چون از تو ماشین دیده بودمش، و مصمم بودم که به اونجا برسم، برای همین شروع کردم به راه رفتن.» درست وقتی جشن داشت تمام می‌شد، به آنجا رسید. وقتی مادرش او را دید که از سمت جاده می‌آید، وحشت کرد. ایلان از ترس اینکه دوباره تنبیه شود، از یک درخت افرا بالا رفت و حاضر نشد پایین بیاید. کیمبال به یاد می‌آورد که زیر درخت ایستاده بود و با تعجب به برادر بزرگترش خیره شده بود. «یه اراده محکمی داره که آدم رو شگفت‌زده می‌کنه و گاهی هم ترسناک بود، هنوزم هست.»

وقتی هشت ساله بود، تمام عزمش را روی گرفتن یک موتورسیکلت گذاشت. بله، در هشت سالگی. کنار صندلی پدرش می‌ایستاد و دائماً درخواستش را مطرح می‌کرد. وقتی پدرش روزنامه‌ای برمی‌داشت و به او دستور می‌داد ساکت باشد، ایلان همان‌جا می‌ایستاد. کیمبال می‌گوید: «تماشای اون صحنه واقعاً خارق‌العاده بود. اونجا بی‌صدا می‌ایستاد، بعد دوباره بحث رو شروع می‌کرد، بعد دوباره بی‌صدا می‌ایستاد.» این اتفاق هر شب به مدت چند هفته تکرار می‌شد. پدرش بالاخره تسلیم شد و برای ایلان یک یاماها‌ی ۵۰ سی‌سی به رنگ آبی و طلایی خرید.

ایلان این عادت را هم داشت که گیج و بی‌هدف، بی‌توجه به کارهای دیگران پرسه بزند. در یک سفر خانوادگی به لیورپول برای دیدن برخی از اقوامشان بازهم وقتی هشت ساله بود، والدینش او و برادرش را در پارکی گذاشتند تا خودشان بازی کنند. در ذات او نبود که یک جا بماند، بنابراین شروع به پرسه زدن در خیابان‌ها کرد. او به یاد می‌آورد: «یه بچه منو در حالی که گریه می‌کردم پیدا کرد و منو پیش مادرش برد که بهم شیر و بیسکویت داد و با پلیس تماس گرفت.» وقتی در کلاتری با پدر و مادرش دوباره دیدار کرد، نمی‌دانست که چه اتفاقی افتاده است.

او می‌گوید: «دیوانگی بود که منو و برادرم رو تو اون سن تو پارک تنها بذارن، اما پدر و مادرم مثل پدر و مادرهای امروزی زیادی مراقب نبودن.» سال‌ها بعد، او را در یک کارگاه ساخت سقف‌های خورشیدی با پسر دو ساله‌اش، «ایکس»، دیدم. ساعت ۱۰ شب بود و لیفتراک‌ها و سایر تجهیزات متحرک با دو نورافکن روشن می‌شدند که سایه‌های بزرگی ایجاد می‌کردند. ایلان ماسک، ایکس را روی زمین گذاشت تا پسرک بتواند خودش در محوطه گشت‌وگذار کند، کاری که آن را بدون ترس انجام می‌داد. همانطور که بین سیم‌ها و کابل‌ها می‌چرخید، ماسک گهگاهی به او نگاهی می‌کرد، اما از دخالت خودداری می‌کرد. در نهایت، بعد از اینکه ایکس شروع به بالا رفتن از یک نورافکن متحرک کرد، ماسک به سمت او رفت و او را برداشت. ایکس به خاطر اینکه نمی‌توانست آزادانه حرکت کند، دست و پا می‌زد و جیغ می‌کشید.

ماسک بعدها در مورد ابتلا به سندرم آسپرگر^۱، نام رایج نوعی اختلال طیف اوتیسم^۲ که می‌تواند بر مهارت‌های اجتماعی، روابط، ارتباط عاطفی و خودتنظیمی فرد تأثیر بگذارد، صحبت و حتی گاهی شوخی می‌کرد. مادرش می‌گوید: «در کودکی هیچ‌وقت این بیماری در ایلان تشخیص داده نشد، اما خودش می‌گه که آسپرگر داره، و من مطمئنم که حق داره.» این وضعیت با آسیب‌های دوران کودکی او تشدید شد. آنتونیو گراسیاس، دوست صمیمی او، می‌گوید هر زمان که بعدها مورد زورگویی یا تهدید قرار می‌گرفت، اختلال استرس پس از سانحه‌ای که از دوران کودکی‌اش داشت، سیستم لیمبیک او، (بخشی از مغز که واکنش‌های عاطفی را کنترل می‌کند)، را تحت کنترل خود درمی‌آورد.

در نتیجه، او در درک نشانه‌های اجتماعی ضعیف بود. او می‌گوید: «وقتی مردم چیزی می‌گفتند، حرفشون رو به معنای واقعی کلمه می‌گرفتم، و فقط با خوندن کتاب‌ها بود که کم‌کم فهمیدم مردم همیشه چیزی رو که واقعاً منظورشون هست، نمی‌گن.» او به چیزهای دقیق‌تر، مانند مهندسی، فیزیک و کدنویسی، علاقه داشت.

مانند همه خصوصیات روانی انسان‌ها، ویژگی‌های ماسک هم پیچیده و فردی بود. او می‌توانست به‌ویژه در مورد فرزندان بسیار احساساتی باشد، و اضطرابی را که از تنهایی ناشی می‌شود، به شدت احساس می‌کرد. اما گیرنده‌های عاطفی‌ای که مهربانی و صمیمیت روزمره و میل به دوست داشته شدن را ایجاد می‌کنند، نداشت. او از نظر ذاتی احساس همدلی نداشت. یا به عبارت ساده‌تر، می‌توانست آدم بی‌ملاحظه‌ای باشد.

^۱ Asperger's Syndrome

^۲ اختلال طیف اوتیسم (ASD) نوعی اختلال رشد است. این اختلال شامل نقص در تعامل و برقراری روابط اجتماعی، مشکل در پردازش ادراک و رفتارهای تکراری می‌شود.

طلاق

می و اِروِل ماسک به همراه سه زوج دیگر در جشن اکتبرفست بودند و مشغول نوشیدن آبجو و خوشگذرانی، که مردی در میز دیگری برای می سوت زد و او را سکسی خطاب کرد. اِروِل خشمگین شد، اما نه از دست آن مرد. آنطور که می به یاد می‌آورد، اِروِل به سمت می هجوم برد و می‌خواست به او ضربه بزند، و یکی از دوستانش مجبور شد جلوی او را بگیرد. می به خانه مادرش فرار کرد. می بعدها گفت: «اِروِل به مرور زمان دیوانه‌تر شده بود. وقتی بچه‌ها دور و برمون بودند، به من ضربه می‌زد. یادم میاد که وقتی ایلان پنج ساله بود، به پشت زانوهای ایلان می‌زد تا جلوش رو بگیره.»

اِروِل این اتهامات را «کاملاً چرند» می‌خواند. او ادعا می‌کند که می را می‌پرستیده، و در طول سال‌ها سعی کرده او را برگرداند. او می‌گوید: «من در تمام طول عمرم هرگز دست روی یک زن بلند نکردم، و مطمئناً هیچ یک از همسرانم رو هم کتک نزد. یکی از سلاح‌های زن‌ها اینه که فریاد بزنند که مرد باهاشون بدرفتاری کرده، گریه کنند و دروغ بگن. و سلاح یک مرد هم خریدن و امضا کردنه.»

صبح روز بعد از درگیری اکتبرفست، اِروِل به خانه مادر می آمد، عذرخواهی کرد و از می خواست که برگردد. وینفرد هالدمن گفت: «جرئت نداری دوباره بهش دست بزنی. اگه این کار رو بکنی، میاد با من زندگی می‌کنه.» می گفت که اِروِل دیگر هرگز به او ضربه‌ای نزد، اما فحاشی‌هایش ادامه داشت. به او می‌گفت که «کسل‌کننده، احمق و زشت» است. این ازدواج هرگز ترمیم نشد. اِروِل بعدها اعتراف کرد که تقصیر خودش بوده است. او گفت: «من یک همسر خیلی زیبا داشتم، اما همیشه دخترهای زیباتر و جوان‌تری وجود داشتند. من واقعاً می‌رو دوست داشتم، اما گند زدم به این زندگی.» آنها وقتی ایلان هشت ساله بود از هم جدا شدند.

می و بچه‌ها به خانه‌ای در ساحل نزدیک دوربان، حدود ۶۱۰ کیلومتر جنوب منطقه پرتوریا-ژوهانسبورگ، نقل مکان کردند، جایی که او به عنوان مدل و متخصص تغذیه کار می‌کرد. پول کمی داشتند. او برای بچه‌هایش کتاب و یونیفرم‌های دست دوم می‌خرد. بعضی از آخر هفته‌ها و تعطیلات، پسرها (معمولاً بدون توسکا) با قطار به پرتوریا می‌رفتند تا پدرشان را ببینند. می می‌گوید: «ارول اونها رو بدون لباس یا کیف برمی‌گردوند، برای همین من هر دفعه مجبور بودم براشون لباس نو بخرم. می گفت که بالاخره برمی‌گردم پیشش، چون خیلی فقیر می‌شم و دیگه نمی‌تونم بهشون غذا بدم.»

می اغلب مجبور بود برای کار مدلینگ یا سخنرانی در مورد تغذیه سفر کند و بچه‌ها را در خانه تنها بگذارد. او می‌گوید: «من هیچ‌وقت به خاطر تمام‌وقت کار کردن احساس گناه نکردم، چون چاره‌ای نداشتم. بچه‌ها باید خودشون مسئول خودشون می‌بودن.» این آزادی به آنها یاد داد که متکی به خود باشند. وقتی با مشکلی روبه‌رو می‌شدند، او یک پاسخ همیشگی داشت: «خودتون یه جورى حلش می‌کنید.» کیمبال به یاد می‌آورد: «مامان مهربون و بغلی نبود، و همیشه کار می‌کرد، اما این برای ما یک هدیه بود.»

ایلان به یک آدم شب‌زنده‌دار تبدیل شد و تا سحر بیدار می‌ماند و کتاب می‌خواند. وقتی می‌دید که چراغ مادرش ساعت ۶ صبح روشن می‌شود، به رختخواب می‌خزید و می‌خوابید. این به آن معنا بود که می برای بیدار کردن به موقع او برای مدرسه مشکل داشت، و شب‌هایی که می خانه نبود، ایلان گاهی اوقات تا ساعت ۱۰ صبح به مدرسه نمی‌رفت. ارول پس از دریافت تماس‌هایی از مدرسه، دعوای حضانت را شروع کرد و برای معلم‌های ایلان، مسئول مدلینگ می و همسایه‌هایشان احضاریه فرستاد. گرچه درست قبل از رفتن به دادگاه، ارول از پیگیری پرونده انصراف داد. هر چند سال یک بار، او یک اقدام قضایی دیگر را شروع می‌کرد و سپس آن را رها می‌کرد. توسکا وقتی این داستان‌ها را تعریف می‌کند، شروع به گریه می‌کند. «یادم می‌آد که مامان همینطور اونجا روی مبل نشسته بود و هق‌هق می‌کرد. من نمی‌دونستم چیکار کنم. تنها کاری که از دستم برمی‌امد این بود که بغلش کنم.»

می و اِروِل هر دو به جای سعادَت خانگی، به چالش و هیجان علاقه داشتند، ویژگی‌ای که به فرزندانشان منتقل می‌کردند. می پس از طلاقش، شروع به قرار گذاشتن با مرد بدرفتار دیگری کرد. بچه‌ها از او متنفر بودند و گاهی اوقات فشفشه‌های کوچک را داخل سیگارهایش می‌گذاشتند که وقتی سیگار را روشن می‌کرد، منفجر می‌شدند. کمی بعد از اینکه آن مرد از می خواستگاری کرد، زن دیگری را باردار کرد. می می‌گوید: «اون زن دوست من بود. ما با هم مدلینگ کار می‌کردیم.»

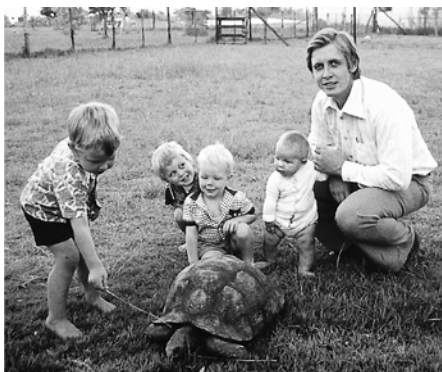


با دندان شکسته و زخم

فصل سه

زندگی با پدر

پرتوریا، دهه ۱۹۸۰



ایلان لاک پشت را سیخ می زند و اِروِل تماشا می کند



کیمبال و ایلان به همراه پیتر و راس رایو



کلبه‌ای در منطقه حفاظت شده شکار تیمباواتی

نقل مکان

ماسک در ده سالگی تصمیمی سرنوشت‌ساز گرفت، تصمیمی که بعدها از آن پشیمان شد: تصمیم گرفت پیش پدرش زندگی کند. او به تنهایی سوار قطار خطرناک شبانه از دوربان به ژوهانسبورگ شد. اِروِل می‌گوید وقتی پدرش را دید که در ایستگاه منتظرش است، چهره‌اش مثل خورشید و از سر شادی شروع به درخشیدن کرد. فریاد زد: «سلام بابا، بیا یه همبرگر بگیریم!» آن شب، به رختخواب پدرش رفت و همانجا خوابید.

ولی چرا تصمیم گرفت پیش پدرش زندگی کند؟ وقتی این سؤال را می‌پرسم، ایلان آهی می‌کشد و تقریباً یک دقیقه سکوت می‌کند. او بالاخره می‌گوید: «پدرم تنها بود، خیلی تنها، و من احساس کردم که باید همدمش باشم. از حيله و حقه‌های روانی روی من استفاده کرد.» او همچنین مادر بزرگش، کورا، مادر اِروِل، معروف به نانا، را خیلی دوست داشت. نانا ایلان را متقاعد کرده بود که این ناعادلانه است که مادرش هر سه فرزند را داشته باشد و پدرش هیچ کدام را نداشته باشد.

از بعضی جهات، این نقل مکان چندان مرموز نبود. ایلان ده ساله، از نظر اجتماعی ناشی، و بدون دوست بود. مادرش مهربان بود، اما پرمشغله، حواس‌پرت و آسیب‌پذیر. در مقابل، پدرش خودنما و مردانه، مرد درشتی با دستان بزرگ و هیبتی ترسناک بود. حرفه او فراز و نشیب‌های زیادی داشت، اما در آن زمان سرمایه خوبی داشت. اِروِل صاحب

یک رولزرویس کورنیش کروکی (قابل تبدیل) طلایی رنگ و از آن مهم‌تر، دو سری دائرةالمعارف، تعداد زیادی کتاب و انواع ابزار مهندسی بود.

بنابراین ایلان، که هنوز پسر کوچکی بود، تصمیم گرفت با او زندگی کند. او می‌گوید: «بعداً معلوم شد که ایده خیلی بدی بوده. من هنوز نمی‌دونستم که بابام چه آدم وحشتناکيه.» چهار سال بعد، کیمبال هم به آنها ملحق شد. کیمبال می‌گوید: «نمی‌خواستم برادرم رو با اون تنها بذارم. پدرم برادرم رو وادار کرد که بره باهاش زندگی کنه. و بعدش من رو وادار کرد.»

می‌ماسک چهل سال بعد پرسید: «چرا تصمیم گرفت با کسی زندگی کنه که بهش آسیب می‌زد؟ چرا یه خونه شاد رو ترجیح نداد؟» سپس لحظه‌ای مکث کرد. «شاید ذاتش اینه.»

بعد از اینکه پسرها نقل مکان کردند، به اِروِل کمک کردند تا کلبه‌ای بسازد که می‌توانست آن را به گردشگران در منطقه حفاظت شده شکار تیمباواتی^۱، یک بوته‌زارِ بکر حدود ۴۸۰ کیلومتری شرق پرتوریا، اجاره دهد. در طول ساخت و ساز، شب‌ها دور آتش می‌خوابیدند و تفنگ‌های براونینگ^۲ برای محافظت از خود در برابر شیرها داشتند. آجرها از ماسه رودخانه ساخته شده بود و سقف، چمن بود. اِروِل به عنوان یک مهندس، به مطالعه خواص مواد مختلف علاقه داشت، و کف را از میکا ساخت، چون میکا عایق حرارتی خوبی بود. فیل‌هایی که در جستجوی آب بودند اغلب لوله‌ها را از ریشه درمی‌آوردند و میمون‌ها مرتباً به روی ساختمان‌ها می‌رفتند و مدفوع می‌کردند، بنابراین کارهای زیادی برای پسرها وجود داشت.

ایلان اغلب بازدیدکنندگان را در شکار همراهی می‌کرد. اگرچه او فقط یک تفنگ کالبر ۲۲ داشت، اما دوربین خوبی به همراه داشت و تیرانداز ماهری شد. او حتی در

^۱ Timbavati Game Reserve

^۲ براونینگ نام یک برند مشهور در زمینه تولید سلاح‌های گرم است که انواع تفنگ‌ها، به‌ویژه تفنگ‌های شکاری و جنگی، را تولید می‌کند.

یک مسابقه تیراندازی محلی هم شرکت کرد و برنده شد، هرچند برای دریافت جایزه، که یک جعبه ویسکی بود، خیلی کوچک بود.

وقتی ایلان نه ساله بود، پدرش او، کیمبال و توسکا را برای سفر به آمریکا برد، جایی که آنها با ماشین از نیویورک از طریق غرب میانه و سپس به فلوریدا رفتند. ایلان شیفته بازی‌های ویدیویی سکه‌ای شد که در لابی مَثل‌ها پیدا کرد. او گفت: «به طور قطع هیجان‌انگیزترین چیز بود. ما هنوز از اون‌ها تو آفریقای جنوبی نداشتیم.»^۱ ارول ترکیبی از ولخرجی و صرفه‌جویی خودش را به نمایش گذاشت: یک ماشین تاندربرد کرایه کرد اما در مسافرخانه‌های ارزان قیمت اقامت می‌کردند. ماسک به یاد می‌آورد: «وقتی به اورلاندو رسیدیم، پدرم به خاطر گرونی حاضر نشد ما رو به دیزنی‌ورلد ببره. فکر کنم به جاش به یه پارک آبی رفتیم.» همانطور که اغلب اتفاق می‌افتد، ارول داستان متفاوتی تعریف می‌کند و اصرار دارد که آنها هم به دیزنی‌ورلد، جایی که ایلان سوار ترن خانه ارواح شده بود، و هم به سیکس فِلگز^۱ در جورجیا رفته‌اند. «من در طول سفر بارها و بارها به آنها گفتم: «آمریکا جاییه که یه روزی میان اونجا زندگی می‌کنید.»

دو سال بعد، او سه فرزندش را به هنگ‌کنگ برد. ماسک به یاد می‌آورد: «پدرم ترکیبی از تجارت قانونی و کلاهبرداری با خودش داشت. ما رو تو هتلی گذاشت، که خیلی کثیف بود، و فقط پنجاه دلار یا چیزی شبیه این بهمون داد، و دو روز اون رو ندیدیم.» آنها در تلویزیون هتل فیلم‌های سامورایی و کارتون تماشا می‌کردند. ایلان و کیمبال، توسکا را در هتل گذاشتند و در خیابان‌ها پرسه می‌زدند و به فروشگاه‌های لوازم الکترونیکی می‌رفتند که می‌توانستند در آنجا مجاناً بازی‌های ویدیویی انجام دهند. ماسک می‌گوید: «امروزه اگه کسی کاری رو که پدر ما کرد، انجام بده، به سازمان خدمات حمایت از کودکان زنگ می‌زنن، اما برای ما تو اون زمان یه تجربه شگفت‌انگیز بود.»